

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۲۱)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

صندلی خالی ژیل!

گرفتار رابطه ای ناتمام!

ژیل جان، در جلسات روان درمانی هفته ای دو بار من، بارها نام عزیز تو به میان آمد و بسیاری از آن چه را سالیان دراز، بین من و تو گذشته بود، برای آقای روان شناس، تعریف کردم... دو سه هفته پیش، به او گفتم، میدانم امکان ندارد اما ای کاش میشد رو در رو با تو حرف بزنم... سئوالاتی را که هنوز و پس از این همه سال، بوقت دل تنگی، در ذهن آشفته و بی فرارم، پس و پیش می کنم، با تو در میان بگذارم... آقای روان شناس، پیشنهاد کرد برایت نامه بنویسم. دو سه بار، قلم روی کاغذ گذاشتم و برای دل خودم، چند صفحه ای را سیاه کردم اما... چیز خوبی از آب در نیامد. به آقای روان شناس گفتم نوشتن نامه به دوستی که سالیان دراز از او دور بوده ام و نمی دانم چه از من به یاد دارد، کار آسانی نیست... شاید فراموشم کرده باشد... این آقای روان شناس هم وطن ما، آدم بسیار واردی است. انگار هزار و یک «راه حل» برای هر مشکل و مسأله ای در آستین دارد. صندلی خالی مقابل من را جلو کشید... خودش کنار رفت و گفت: «خیال و تصویر ژیل را بر این صندلی بگذار و هر چه دل تنگت میخواید به او بگو... شاید، بیش از این گرفتار این «رابطه ناتمام!» نباشی... و من، ژیل جان، در تردید و کمی دست پاچه، پس از یکی دو بار به بیراهه رفتن و بقول رادیویی ها «تپق» زدن شروع کردم...

ناگهان تابستان ۱۳۵۵ یا ۱۵۶!

انگار، حرف زدن روی نوار نیز زیاد راحت نیست، به خصوص که نمی دانم از کجا شروع کنم و چه بگویم. ژیل جان، بیشتر از هر چیز، میخوام بدانم چطور شد یک مرتبه از من بریدی و بی خبر، رابطه قشنگی را که می رفت بلکه، سرانجام بگیرد، بر هم زدی... نمی دانم به مسئله رنگ زدن و سر و صورت دادن به اتاق طبقه پائین منزل شما ارتباط داشت یا نه... شاید اشتباه می کنم و رنجش تو از من که در آخرین دیدار ما، کاملاً نمایان بود، علت دیگری داشت... با این همه، خودم را هرگز به خاطر بی اعتنائی به خواست و نیاز تو، نمی بخشم... بگذار برایت بگویم... آن چه پیش آمد، مربوط به دو سه سال قبل از انقلاب است... گمانم تابستان ۱۳۵۵ یا ۱۵۶... آن روزها، با مادر جان در خانه نسبتاً قدیمی او در خیابان «آنا تول فرانس» حوالی دانشگاه تهران زندگی میکردی. حتماً به یاد داری، خانه مادر جان دو طبقه بود و اتاق های زیادی داشت. اتاق نقلی و قشنگ تو، پشت اتاق مادر جان بود. اگر یادت باشد وقتی به خانه شما میآمدم و به این اتاق می رفتم زیاد راحت نبودی... هر چند گمان نمی کنم مادر جان از خلوت من و تو در این اتاق ناراضی بود... به هر حال... یک بار به من گفتی، تصمیم داری اتاق کوچکی را که در طبقه اول خانه، حالت صندوق خانه و انباری داشت برای خودت و من درست کنی... به در و دیوار آن رنگ و روغن بزنی یا با کاغذ دیواری بپوشانی، کف اتاق را موکت کنی و خلاصه با صرف دو سه هزار تومان (روزهای خوب و خوشی در وطن بلا گرفته ما که دلار، در مرز ۷ تومان در جا می زد) آن را بصورتی در آوری که وقتی به دیدار تو میآیم دور از اتاق مادر جان، قابل سکونت باشد...

به بهانه پس گرفتن کتاب ها!

ژیل جان، من اصلاً توجه نداشتم که شاید انتظار داری در انجام این کار، از من کمک مالی بگیری... راستی که چقدر خام و بی تجربه بودم... نه من در این مورد پیشنهادی کردم و نه تو رک و راست آن چه را شاید مقصود و منظورت بود با من در میان گذاشتی... چقدر دلم میخواید بدانم آیا همین «مسئله!» باعث شد تا تو، دو سه هفته بعد رابطه خودت را با من قطع کنی یا چیز دیگری پیش آمد؟... تا آن جا که به یاد دارم، چند روزی به تلفن های مکرر من که زنگ میزدم تا قرار ملاقات بگذاریم جواب نمی دادی. کاملاً معلوم بود که از من گله مند هستی... بالاخره یکروز، تنگ غروب به منزل ما زنگ زدی که می خواهم بیایم و کتاب هایی را که به تو داده بودم پس بگیرم... پیش خودم گمان می کردم پس گرفتن کتاب ها بهانه ای است تا رابطه من و تو، از سر گرفته بشود... آنا به شیراز منزل برادرش رفته بود و در خانه تنها بودم. گفتم به شهرک غرب بیا و کتاب ها را بگیر... از پنجره اتاق کارم نگاه می کردم که جلوی منزل ما از یک اتومبیل بی.ام.وی نقره ای رنگ پیاده شدی... راننده اتومبیل، پسرک جوانی بود. او نیز از سمت راننده پیاده شد... بطرف تو آمد... در یک آن، مقابل چشمانم در انتظار من، هم دیگر را بغل زدید و عاشقانه دست در دست هم، به خانه ما نزدیک شدید... در یک آن شصتم خبردار شد... با کسی که حتماً «جای» من را گرفته بود آمده بودی تا به بهانه پس گرفتن کتاب ها «درسی به من بدهی»...

دل مشغولی و وسواس دست و پاگیر امروز من!

ژیل جان، در این جلساتی که رو در روی آقای روان شناس، می نشینم و ورق پاره های داستان زندگی خودم را به کمک او رونویسی می کنم... بارها و بارها، نام عزیز تو، به هر مناسبتی به میان آمده. آنقدر زیاد و به کرات که بالاخره، بقول معروف، صدای این هم وطن ما در آمد... گمانم با حرفی که زد، می خواست من را متوجه کند که OBSESSION من به تو، «وسواس!» دست و پاگیری است که امروز و زمان حال را از دستم می گیرد و زندگی روانم را به بن بست می کشد... آقای روان شناس، ابتدا و شاید به شوخی گفت: «حکم و حالت شوهرهایی را پیدا کرده ای که با تنها به جلسات روان درمانی میآیند و در غیاب همسر خود، درباره او صحبت می کنند و یا... حتی وقتی به اصرار من، زن را نیز همراه میآورند، به جای اینکه با او حرف بزنند و آنچه را در دل دارند، بگویند و جواب بگیرند، انگار که در اتاق نیست، «متکلم وحده» میشوند... کسی جا خودم. راستش نمی دانستم چه بگویم و به این هم وطن (ایرانی- آمریکایی) که هرگز نمی تواند خودش را جای من بگذارد و درد «از دست داده هایم» را احساس کند، چه جوابی بدهم... از بخت خوش، آقای روان شناس پایبندی من نشد، فقط... یک بار دیگر «صندلی خالی» را جلو کشید و از من خواست تا به جای «از تو گفتن»، که میداند تمامی ندارد، «با تو» حرف بزنم...
صحنه ای تکراری از ملاقات های من و تو!

ژورنال روزانه را که اغلب با خودم به جلسات روان درمانی می برم، جلومی کشم و ورق میزنم. به صفحه ای می رسم که علامت گذاشته ام و تاریخ «شنبه سیزدهم جولای ۱۹۸۵» را دارد. گمان نمی کنم به یاد داشته باشی. روزی بود که از ایران زنگ زدی و گفتمی به بهانه بیرون آوردن بچه ها از وطن، خیال آمدن داری... صدایت می لرزید. گمانم در هول و هراس بودی مبادا کسی یا کسانی که شایع بود، تلفن ها را کنترل می کنند، حرف های خصوصی من و تو را بشنوند... آدرس من را گرفتی و می خواستی تاریخ ورود خودت را به نیویورک برام بگویی که تلفن بی مقدمه قطع شد... برویگر، گوشی تلفن را گذاشتم و در گوشه اتاق به انتظار نشستم که شاید دوباره زنگ بزنی

و لااقل بدانم چه وقت و با کدام خط هوایی میآیی... یکی دو بار، دستم به تلفن رفت به منزل شما در نیواوران، زنگ بزنم... می خواستم، تلفن محل کارم را بدهم و اگر شد، خوابی را که شب پیش دیده بودم و صحنه ای تکراری از ملاقات های من و تو در آمریکا و در وطن بود، برایت تعریف کنم اما... بالاخره منصرف شدم. اطمینان نداشتم خودت گوشی را برداری...
خواب شب پیش: سه صحنه کوتاه و بریده بریده!

صحنه اول: در خیابان های شلوغ نیویورک

صحنه اول خواب، تکراری است... مثل همیشه رد تو را گم کرده ام... شب هنگام، هوا تاریک و ابری است... پیاده، به همه جا سر می زنم... از تو خبری نیست که نیست... انگار در نیویورک هستم... خیابان ها شلوغ است... یک مرتبه چشمم به یک مغازه خواربار فروشی ایرانی می افتد... از پشت شیشه نگاه می کنم... دختری بلند قامت که با رویان سیاه و سفیدی موهای مشکی خود را از پشت گره زده، شاخه های انگور را در سبد می گذارد... شکل و شمایل تو را دارد... باورم نمی شود تو باشی... آخر هفت سال تمام از آخرین ملاقات من و تو می گذرد... با این همه، تو را صدا می زنم... می خواهم وارد مغازه بشوم... در باز نمی شود... به شیشه می زنم... دخترک امتنا نمی کند... زنی که صورتش را با تور سیاه پوشانده جلوی میآید... کرکره پشت در مغازه را پائین می کشد... در یک آن، همه جا تاریک می شود... در حالی که با مشت به در می کوبم، از خواب بیدار می شوم...

صحنه دوم: در وطن، پشیمان از آمدن!

صحنه خواب در یک چشم بهم زدن عوض میشود... حالا در وطن هستم... از آمدن به سرزمینی که انگار «صاحبان جدیدی!» پیدا کرده است، پشیمانم... می ترسم گرفتار بشوم... مواظب دور و برم هستم... سعی دارم به چشمان آدم های غریبه ای که از کنارم می گذرند، نگاه نکنم... پدرم، چند لحظه در خواب ظاهر میشود... انگار با اشاره، از من می پرسد، «چرا آمدی؟»... می گویم: «به دنبال چیزی می گردم که نمی دانم چیست!»... نمی دانم چرا می گوید: «وقت رفتن در خانه ژیل، جا گذاشته ای»... پدر لبخند اسرارآمیزی به لب دارد... احساس خوبی ندارم... توی تخت غلت میزنم و از خواب بیدار میشوم... به ساعت نگاه می کنم، ۷/۵ صبح است... نمی خواهم از رختخواب بیرون بیایم... بالش را بغل می زنم و دوباره می خوابم...

صحنه سوم:

در خیابان «آنا تول فرانس» در خانه قدیمی شما! آخرین صحنه خواب نیز کوتاه است... جلوی خانه قدیمی شما در خیابان «آنا تول فرانس» ایستاده ام... در میزنم... کسی در را باز نمی کند... به یاد میآورم... کلید خانه شما را که به من داده بودی هنوز با خودم دارم... کلید می اندازم و وارد خانه میشوم... اتومبیل شورولت رویال وزارتتی من، وسط حیاط پارک شده... یک قدم جلو میآیم... تو و «آنا»، صندلی عقب ماشین، دست در دست هم مشغول صحبت هستید... احساس بدی می کنم... می ترسم به «آنا» گفته باشی... از این که او بداند تو را دوست دارم، نگرانم... با حالت بدی از خوابی که تمام شب، پاره پاره میشد بیدار میشوم...

ناتمام

Law Offices of Samira Nikaein

دکتر سمیرا نیک آئین

وکیل رسمی دادگستری
کالیفرنیا و فدرال

(408) 573-7074



- ◆ Criminal Defense
- ◆ Theft
- ◆ Auto Accidents
- ◆ Divorce
- ◆ Family Law
- ◆ Support & Custody
- ◆ Drunk Driving



- ◆ امور جنایی
- ◆ سرقت
- ◆ تصادفات
- ◆ طلاق
- ◆ امور خانوادگی
- ◆ سرپرستی فرزندان
- ◆ رانندگی در حال مستی

در امور تصادفات هیچگونه وجهی تا دریافت
حق قانونی شما دریافت نمی شودFax: (408) 573-7075 ◆ snikaein@nikaeinlaw.com
334 N. 2nd Street, San Jose, CA 95112

انجمن فرهنگی آذربایجان

در شمال کالیفرنیا

برنامه پیک نیک سالانه خود را اعلام نموده

و از عموم علاقه مندان دعوت به شرکت می نماید.

برنامه شامل موسیقی، ورزش، سرگرمی برای
کودکان و بزرگسالان میباشد. غذا و نوشیدنی به
قیمت مناسب ارائه خواهد شد.

تاریخ: یکشنبه ۱۹ اکتبر ۲۰۰۸

۱۱ صبح تا عصر

مکان: پارک وسونا، جایگاه «گیت وی پاولیون»

Vasona Lake County Park, Gate Way Pavilion Group Area
333 Blossom Hill Road, Los Gatos, CA 95032

تلفن اطلاعات: ۳۵۱-۰۴۱۴ (۴۰۸)

azerbaijancsnc@yahoo.com • www.acsnc.org